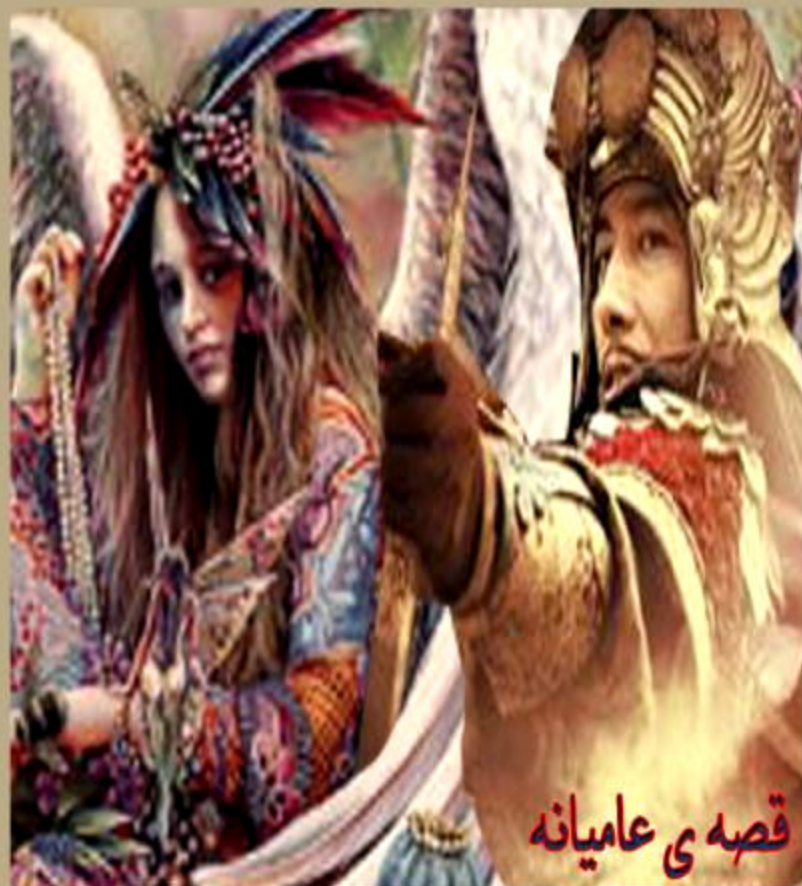


# شېرويه و سيمين عذار



قصه ی عامیانه

علیرضا زییق

## علیرضا ذیحق

# شیرویه و سیمین عذار

داستان عامیانه ی آذربایجان

سلطان مَلِك «پادشاه مغرب را دو پسر بود به نامهای ارچه و شیرویه که »  
روزي در نهانخانه ي حكومتي با همنشينان نيك كردار، صحبت از انتخاب  
شیرویه به وليعهدي شد و سلطان ملك نیز رأي ياران را پذيرفت.  
ارچه را اين خبر به گوش رسيد و سينه اش مالمال کينه و درد شد و چشم  
انتظار فرصتي ماند تا شیرویه را از سر راهش بردارد.  
روزي سلطان و اميران و ملازمان دربار عزم شكار کرده بودند که شيري  
خروشان در بيته زار پيدا شد و سلطان به پسرانش اشاره کرد که تير و  
کمان برکشند و شير را در خونش بغلطانند. ارچه خود را به شیرویه نزديک  
کرد و آهسته به گوش شیرویه گفت: "اگر مردی برو جلو که همه بفهمند  
حکومت را به دست کی سپرده اند!" شیرویه را این حرف گران آمد و تير و  
کمان بر زمین نهاده و با خنجرش به مضاف شير رفت و در نبردي مهيب، جگر  
شير برشکافت و در بازگشت، با بزم و ضيافتي پرشکوه، سپاه سان دید و  
"سلطان ملك" تاج جانشيني بر سر شیرویه نهاد.

ارچه از راه نیرنگ به صمیمت اش با شیرویه افزود و روزی که به دنبال آهوپی از شکارگه سلطنتی دور شده بودند، از تشنگی و خستگی بر سر چاهی رسیدند و ارچه کمند بر کمر بست که شیرویه از آن چسبیده و ته چاه برود و بعد از سیراب شدن، او را بالا کشیده و خود به قعر چاه رود که ارچه با خنجر، کمند را بُرید و شیرویه در چاه ماند. سنگی بزرگ نیز به روی چاه نهاد تا صدایش را کس نشنود. ارچه در حال، با ضربت شمشیرش اسب شیرویه را نیز زخمی کرد و او را در محلی که مأوای شیران و بیران بود رها کرد. ارچه با گریبانی چاک و گریه و زاری راهی شکارگاه شد و چون غلامان و ملازمان علت شیون او پرسیدند گفت: "شیرویه و اسب اش را شیران و پلنگان دریدند و بیاید برویم تا از نزدیک ببینید." ارچه آنها را به جایی برد که هر تکه از اسب شیرویه در چنگ و دهان شیر و ببر و پلنگی بود و کسی را از ترس یارای جلو رفتن نبود. سلطان را که خبر رسید مدهوش افتاد و در تأثیر این سوگ و ماتم، غصه او را آب کرد و چون قلب اش ایستاد ارچه بر تخت سلطنت نشست.

اینها را اینجا بدارید چند کلمه بگویم از سرنوشت شیرویه که وقتی در دامگه حادثه اسیر افتاد شکسته حال رو به آسمان کرد و از پروردگار متعال امداد طلبید. در این اثنا سوداگری خواجه احمد نام با قافله اش از راه می گذشت که به پای چاه آمد و هنگامی که تخته سنگ از سر چاه برداشته و سطلی با طناب به چاه انداختند فغان و فریاد جوانی شنیدند و در حال با کمندی او را بالا کشیده و از ایل و تبار و تقدیرش پرسیدند و گفت: "یوسف ثانی ام و با دست برادر در چاه شده ام. فرزند "سلطان ملک" حاکم مغرب ام و حسادت تاج و تخت، برادرم ارچه را به قتل من واداشته است."

خواجه احمد گفت: " پس حالا فهمیدم که این مأموران که تو راهها بودند، همه از آدمهای برادرت اند که همه جا کمین کرده اند تا اگر به نحوی نجات یافتی تو را از دم تیغ بگذرانند. ما راهی یمن ایم و تو این وضع و اوضاع صلاح

آن است که لباس درویشی به تن کنی و با ما بیایی که دمی تو را تنها نخواهم گذاشت و روزی خواهد رسید که آتش انتقام ات زمانه خواهد کشید و تاج و تخت ات را به دست خواهی آورد."

اهل یمن دیدند که خواجه احمد با قافله اش می آید و قافله سالارش اما درویشی است ستبر بازو و تنومند و قدش مثل سرو روان و نور جمالش مثل آفتاب عالمتاب.

روزی منظر شاه حاکم یمن خواجه احمد را به حضور خواند و از قافله سالارش پرسید و اینکه اصل و تبارش از کجاست. خواجه احمد گفت: " او را ته چاهی نیمه جان یافته ایم و چنان کله اش به چاه خورده که مخ اش تکان خورده و دیروزها یادش رفته است."

سلطان یمن از او خواست که او را به دربار فرستد تا بلکه وزیرانش تدبیری بیندیشند و از گذشته اش چیزی بفهمند.

خواجه احمد قضایا را به شیرویه حالی کرد و گفت: "مبادا سرنخی دستشان بدهی که حاکم یمن، تشنه ی خون مغربیهاست و از پدرت نیز دل پرخونی دارد که قشون او را چندین بار شکست داده است."

شیرویه گفت: "مطمئن باش که هشیارتر از آنم که باری دیگر خنجر از پشت بخورم و به احدی جز تو اطمینان کنم."

شیرویه به قصر رفت و خجد و بهمن که وزیران حاکم یمن بودند او را به عیش و عشرت خواندند تا در عالم مستی و راستی از او حرفی درآوردند که هر چه کلك آمدند چیزی دستشان نیامد.

"خجد وزیر" شیرویه را شبانه به کاشانه اش برد و دختر خجد که در زیبایی، حورلقایی بود بی قرینه در همان نگاه اول چنان دل به عشق شیرویه باخت که نیم شبان با شمعی روشن به دیدار شیرویه شتافت و تاخواست بوسه ای به پنهانی از رخ او بردارد، قطره های مذاب شمع به صورت شیرویه ریخت و از خواب که پرید دید دختر خجد است و در هر نگاه اش هزار چشمه ی

جوشان عشق خانه کرده است. در حال او را از پیش خود راند و گفت: "اگر بر وسوسه هایمان غلبه نکنیم خفت و خواری دامن ما را خواهد گرفت و شرمسار نجابت خود خواهیم بود." خجند وزیر که قضایا را زیر نظر داشت از این بلند همتی شگفت زده شد و در همان لحظه خود را وارد ماجرا کرد و گفت: "بزرگی و طاهری بر مردان برتر شایسته است و تو هم هر که باشی از سلاله ی نیکانی و من دخترم را که چنین شیفته و شیدای تو شده به عقد تو درخواهم آورد."

خجند وزیر این راز را پوشیده داشت و به حاکم گفت: "از دیروزهایش جز قعر چاه و نجاتش چیزی به یاد نمی آورد." روزی از روزها حاکم یمن عازم چوگان بازی بود که از شیرویه خواست تا او نیز بیاید. اسبی برایش آوردند که تاب او را نیاورد و بعد اسب هایی دیگر که هر کدام را سوار شد مهره های پشت اسبان، نرم چون طوطیا شد. چاره را در این دیدند که شیرویه خود به آخور اسب اژدهاخور برود تا شاید او را رام کرده و سوارش شود. میرآخور و دیگران کناری ایستادند و او در مقابل چشمان همه، آن اسب سرکش و تندخو را زین اش نمود و سوار شد. همه در حیرت فرو رفتند و حاکم دستور داد تا گرز و عمود و سپر و شمشیر بیاورند تا شیرویه مسلح شود.

به غلامان هم گفت تا به قصر شاهي رفته و از سیمین عذار سلاحهای عمویش را که دلاوری بی باک بود و در میدان رزم، کسی زانویش را بر خاک نسوده بود بیاورند که سیمین عذار از این ماجرا کنجکاو شد. وقتی فهمید که جوانی شیرویه نام اسب اژدها خور را به زیر رکاب گرفته و هیچ اسلحه ای تاب فشار انگشتان اش را ندارد، ندیده عاشق او شد و به ایوان قصر رفت تا این اعجوبه را بشناسد که دید شیرویه، غرق آهن و فولاد چابک سواری بی همتاست و در قد و بازو و هیکل و زیبایی جوانی مثل او را مادر دهر نزیایده است.

سیمین عذار به هنگامی که شیرویه به چابک سواری در میدان قصر هنرنامایی می کرد رشته های مروارید را از گیسوانش برکند و به شیرویه انداخت. شیرویه چون نگاه کرد دختری دید خوشگل و شاداب و گل چهر که حوران بهشتی به کنیزی اش هم لایق نبودند. در میدان قصر جنگاوران به رزم و هموردی مشغول بودند و صدای طبل و نقاره به شور و حالشان می افزود که پادشاه، پهلوان نام آور "مهراس" را اشاره کرد که سر از پیکر شیرویه جدا کند که از این همه چالاکي خوفي در وجودش افتاده بود که می ترسید چشم زخمی از او بر این خاک برسد."

مهراس و شیرویه به هموردی مشغول شدند و اما ناگه شیرویه دید که مهراس راست راستکی دارد او را می کشد که از غضب دست به قبضه ی شمشیر برد و به ضربتی او را با مرکب اش چهار پاره نمود. در این اثنا ناگه گرد و غباری بلند شد و فیل سواری قرطاس نام به میانه ی میدان آمد که از طرف سلطان شام پیامی دارد و آن هم اینکه یا باید همین الان سیمین عذار را بر کجاوه بنشانده و همراه من بفرستید و یا اینکه یمن را در خاک و خون خواهیم غلطانند. شاه را ترس برداشت و چون جاسوسان نیز خبر آورده بودند که سپاه شام صد برابر لشکر یمن است و ممکن است تاج و تخت اش به یکباره از دست شود به وزیرانش بهمن و خجند گفت: "سیمین عذار را بر کجاوه ی زرینی نشانده و همراه این پهلوان راهی کنید، تا خاکمان در امان باشد که چاره ای جز این نیست."

شیرویه اما بر پادشاه خشم اش گرفت و گفت: "سلطان را سزاوار نیست که شاهدختی را به اسیری پیشکش کند و تاج و تخت را بر این ننگ و خفت ترجیح دهد." تا شاه پاسخی یابد شیرویه با پهلوان درآویخت و به هنگام کشتی چنان بر زمین اش زد که او را توان برخاستن نماند. شیرویه با خنجری گوشه‌ای او را نیز بریده و نامه را قورت او داده و دست در کمر او کرده و بر

بالای فیل اش نهاد که برو بگو عشق و وصال سیمین عذار را از سرش بیرون کند.

شاه یمن از این واقعه سخت هراسان شد و با بیم و لرز از وزیران اش تدبیر خواست. "بهمن وزیر" گفت: "باید که لشکر را به مرز گسیل داریم و وقتی طبل جنگ نواخته شد و پهلوانی از ما به خاک افتاد و بیم شکست لشکر بود آن وقت است که سیمین عذار را پیشکش کرده و می گوئیم که خطایی شده و آن شیرویه ی خیره سر را نیز دست و گردن بسته تحویل می نمایم."

پادشاه را این فکر خوش آمد و شبانه در خواب شدند تا فردا مقدمات امر را بچینند. اما سیمین عذار که از عشق شیرویه بر خود می پیچید و برای رسیدن به محبوب، دمی آرام و قرار نداشت، تمام کنیزان را مرخص کرد و فقط ماه جبین ماند که محرم اسرارش بود و به يك غمزه صد مرد جنگی را مدهوش می کرد.

از او خواست هر طور شده شیرویه را به کاخ آورد و ماه جبین که در چرب زبانی و عشوه و ناز همتایی نداشت به خوابگاه شیرویه شتافت و از رشته های مرواریدی که گل افشان سرش شده بود یاد نمود، شیرویه به بزم سیمین عذار رفت و ماه جبین که ساقی مجلس بود، چنان آن دو یار را از باده ی احمر سرمست کرد که دست در گردن هم، زمین و زمان را فراموش کردند و اما زمانه ی غدار بر آنها حسودی کرد و ناگه دلاوری از خویشان سیمین عذار، با هوای عشق او کمند بر کنگره ی قصر انداخت و وارد قصر شد. وقتی به اتاق سیمین عذار شتافت و چشم اش به شیرویه افتاد که مدهوش خواب بود دست به قبضه ی شمشیر آبدار برد و تا شیرویه، شست اش خردار شود، شمشیر، فرق سرش را شکافت و اما زخم دار هم اگر بود شمشیر از دست آن نابکار گرفت و به دَرَك واصل اش کرد.

سیمین عذار و ماه جبین هم در اندیشه شدند که جوری شیرویه را نجات دهند و او را از راه مخفی قصر که به دشت سرسبزی منتهی می شد بیرون برده و بیهوش به زیر درختی نهاده و برگشتند. نعلش آن حرامزاده را نیز از پنجره ی بالای قصر به زیر افکنده و کنیزان را خبر کردند که تالار و اتاق های قصر را از نو مفروش کرده و اثری از آشفتگی نماند.

حالا از شیرویه بشنویم که مجروح و زخمی مدهوش افتاده و راهزنی فیروز نام که سرکرده ی چهل دزد عیار بود از آشوب و ناامنی شهر باخبر شده و می رفتند که شاید چیزی به تورشان برخورد که ناگه چشمشان به جوانی با لباسهای فاخر و جواهرنشان افتاد و چون او را غرق خون دیدند سریع به مخفیگاه خویش برده و حکیمی جراح و آشنا به بالین اش آوردند تا مداوایش کند.

تا شیرویه دوباره جان و توانی گیرد چند روز طول کشید و فهمید که لشکرهای شام و یمن رودرروی هم صف بسته اند و هر پهلوانی که از لشکر یمن به میدان رفته در خون غلطیده و دیگر مردِ قَدَری نمانده و عنقریب است که سپاه شام، یمن را تصرف کند.

شیرویه فیروز را به کناری کشید و از او اسب و سلاح و زره خواست تا سحرگاهان به میدان رفته و با پهلوانان شام پنجه درافکند که این جنگ را او به راه انداخته و باید که جوری تلافی کند.

سحرگاهان که طبل جنگ نواخته شد و میدان جنگ آراسته گردید از قشون منظر شاه کسی را جرأت به میدان رفتن نمانده و کم مانده بود که جنگ مغلوب شود که به یکباره سواری مثل پاره کوهی با نقابی مشکین بر صورت در میانه ی میدان پیدا شد و از لشکر شام حریف خواست. به مصاف اش ده پهلوان نامی آمده و همه در خاک شدند و دیگر کسی را زهره ی نبرد با شیرویه نماند و منظر شاه که از خوشحالی سر از پا نمی شناخت با طبل

بشارت به سپاه و قشون دستور حمله داد و به سالاری شیرویه لشکر شام عقب نشست.

تا منظرشاه و خجد و بهمن آن نقابدار را باز شناسند طوفانی از غبار دیدند که از زیر سم اسبهایش بلند است و به فراز کوه می رود. دزدان که از بالای تپه محو تماشای رزم شیرویه بودند او را ازدها پیکیری دیدند که همچون پیک اجل می تازد و کسی را یارای هموردی با او نیست. سلطان شام که سرهنگ اش می گفتند لشکر را دوباره جمع و جور کرد و به امید پهلوان خون آشام که عمود صدمنی را مثل بازیچه ای در لای انگشتانش می چرخاند و موقع راه رفتن، سنگینی اش زمین را شیار می زد، نقشه ای چید که دوباره به مصاف لشکر یمن برود که در هیچ میدان جنگی کسی را یارای مقابله با پهلوان خون آشام نبوده است.

اهل یمن آن شب را شادمان و شاکر در خواب بودند که شیرویه دلش هوای سیمین عذار را کرد و پای که به حریم قصر شاهدخت گذاشت دید همه از مرد نقابداری حرف می زنند که مثل رستم دستان بود و شانه و یال و کوپال اش به شیرویه می ماند.

شیرویه به پنهانی بر بالین سیمین عذار آمد و چون چشم آن رعنا به سیمای دلدار افتاد، نسیم وصل مشامش را معطر کرده و در گریز از مکر عالم پیر، شب را با سرود و ترانه سر کردند.

صبح که دمید و آفتاب عالمتاب، کوه و دشت و دریا را منور نمود، منظرشاه دید که باز سپاه شام طبل جنگ می زند، و پهلوانی غول جثه و پیل سوار، به میدان آمده و مبارز می طلبد. از لشکر یمن هر که رفت چون گنجشکی در دستان خون آشام جان باخت و منظرشاه، مضطرب و خراب، داشت از هوش می رفت که ناگاه چشمش به صاعقه ای افتاد که در گرد و غبار می درخشد و چون نیک نگر است، آن پهلوان نقابدار را دید که خروشان و نعره زنان سویی میدان می آید. پهلوان خون آشام و شیرویه مثل پلنگانی تیز چنگ نبردی

سهمناك آغاز کرده و نیزه ها و شمشیرها و سپرهایشان ریز - ریز بر زمین ریخت و وقتی از مرکب ها به زیر آمده و جوشن ها و زره ها بر تن خویش پاره کردند و اما ظفري حاصل نشد، شیرویه دست به گرز گران برد و وقتی بر سر خون آشام فرود آورد پیکر خون آشام نرم و استخوانهایش سرمه و بدن بی سر او نقش زمین شد.

نقاره های شادی به صدا درآمد و سپاهیان شام از بیم جان رو به فرار نهادند. منظرشاه که چشمش به پهلوان نقابدار بود و از وزیرانش خجند و بهمن خواسته بود که مأمورانی بگمارند تا رد پای او را پیدا کنند مژده آوردند که مخفیگاه آن گُرد نام آور را شناخته اند.

پادشاه و وزرا به خلوتگه آن اژدهای دمان رفتند و وقتی دیدند که شیرویه است، او را در آغوش کشیده و با عزت و احترام به قصر باز آوردند. به فیروز و چهل تن از یارانش نیز منصب سرداری و سالاری سپاه دادند تا شیرویه ی نامدار، خوشحال شود و رنج و کینه از دل به در کند. دخترش سیمین عذار را نیز با جشنی پرشکوه به عقد شیرویه درآورد که آوازه ی دلدادگی شان را شنیده بود و خواست راحت جانی یابند.

اما سرهنگ، پادشاه شام این کینه به دل داشت و حیلتی می اندیشید که روزی عیاری جادوگر و زردوست به نام طغیان، به او قول داد که سیمین عذار را به يك طرفه العین تحویل او نماید و روزی در حضور سرهنگ وردی خواند و به هوا بلند شد و در ورودش به تالار شاهدخت، ماه جبین و پریزاد را دید و چنان شیفته ی آن سیه چشمان مه سیما شد که آنها را سریع در قالی های نفیس پیچید و رفت سراغ سیمین عذار و وقتی خواست پرنیان هندی از رختخواب سیمین عذار برکشد شیرویه که متوجه قضایا بود چنان مچ دست طغیان را فشرد که استخوانهایش مثل طوطیا نرم شد و تا وردی که بر زبانش آمده بود کامل گردد با خنجری آبدار سینه اش را برشکافت و سیمین عذار صدای شیون مه جبین و پریزاد را شنید و رفت که ببیند چه خبر است دید در

قالی‌ها پیچیده شده‌اند. سیمین عذار آنها را نجات داده و همراه هم به سراغ شیرویه رفتند که دیدند نعش آن حرامزاده بر زمین است و شیرویه با خنجری خونین بالای سرش ایستاده و دل‌نگران سیمین عذار و زیبارخان چشم بر در دوخته است.

جاسوسان خبر آوردند که طغیان عیار به دست شیرویه کشته شده و ناچار از وزیر اعظم تدبیر خواست. وزیر اعظم که فردی مکار و حيله‌گر بود و در رمل و اصطربلاب دستی داشت طالع سرهنگ را روشن دید و در ساعتی سعد از او خواست که با منظرشاه از در صلح درآید و با قافله‌ای از اطلس‌های فاخر و طلا و جواهرات نفیس ایلچی‌یانی به دربار یمن بفرستد و اگر منظرشاه خام این توطئه شد او را با اعیان و بزرگان و پهلوانان به سراپرده‌های شاهی فراخوانند و مسمومشان سازند. سپاه نیز در خفا منتظر فرمان باشد که با دستور سرهنگ، به یمن یورش برده و سیمین عذار را به بارگاه شام آورند. همه‌ی کارها طبق نقشه جلو می‌رفت که خجند وزیر، منظرشاه را به بهانه‌ای از مجلس بیرون کشید و گفت: "هم‌اکنون خبرچینان خبر آوردند که لشکری‌گران پشت کوه‌ها کمین کرده و هر لحظه بیم یورش می‌رود و تا در دامشان نیفتی به جای امنی برو که جان سلطان را گزندی نرسد." خجند این بگفت و بی‌آنکه بتواند شیرویه را پیدا کند راهی قصر شاهدخت گردید و گفت: "برای آنکه ناموس و جان تو را خللی نرسد هر چه زودتر جامه‌های زربفت از تن به درکن و بده ماه جبین بپوشد و از ماه جبین نیز خواست که خود را سیمین عذار جا بزند و پریزاد و سیمین عذار نیز خود را کنیز او معرفی کنند تا شاید آنها از آسیاب بیفتد و ببینیم چه گلی به سرمان می‌گیریم."

خوبی‌کار هم آنجا بود که سرهنگ، گل‌رخسار سیمین عذار را ندیده و فقط آوازه‌ی نام و نشان‌اش را شنیده بود. مشاطه‌ها در کار شده و ماه جبین را همچون شهرزاده‌ای آراستند و بعد خجند وزیر هر چه کنیز و غلام بود از قصر

مرخص کرد و گفت که همین الآن قشون خصم می آید و جانتان هلاک می شود.

وقتی بزرگان و سرداران یمن همه از سمّ و زهر بمردند و در حمله ای خونریزانه یمن را تصرف کردند شیرویه را که بیهوش افتاده بود با بند و زنجیر به شام بردند و ماه جبین را نیز که سیمین عذارش می پنداشتند همراه با کنیزاش در کجاوه ای نشانده و به قصر سرهنگ جا دادند.

در یمن بیگانه ها حکم راندند و ده سالی می شد که شیرویه در زندان بود و سیمین عذار نیز به کنیزی مشغول که روزی فرزند شیرویه که در ده سالگی جوانی بیست ساله و برومند را می ماند و در فنون جنگی شهرتی به هم زده بود، مرتب از همه می شنید که شبیه شیرویه ی نامدار است و روزی مادر را سوگند داد که واقعیت را بر سفره ریزد و چیزی را از او مخفی نکند و مادرش گلچهره ناچار شد که اعتراف کند و بگوید خجند نه پدر تو بلکه پدربزرگ توست و تو فرزند شیرویه ی پهلوان هستی که اکنون در سیاهچالهای شام اسیر دام سرهنگ است و برای آنکه آسیبی به تو نرسد، حقیقت را از همه کتمان کرده ایم. خجند هم که اکنون به گوهری عمر می گذرانند روزی برای خود وزیري بوده که بدجوری دودمانمان از هم پاشیده و اکنون مجبور به کتمان هویت خود شده ایم.

فرزند شیرویه که جهانگیر نام اش نهاده بودند، از این واقعه برآشفست و روزی بی آنکه کسی مطلع شود تا بن دندان مسلح گشت و با اسبی که از نسل اسب اژدهاخور بود، به میدان قصر رفته و در ورودش به کاخ هر کسی که سد راه اش بود مثل خیار تر به دو نیم کرد و با نعره ای بلند، فریاد انتقام سر داد و در اندک مدتی، از کشته ها پشته ها ساخت و اهل یمن نیز که منتظر فرصت بود به شورش برخاسته و شهر به دست مردم افتاد. حاکم دست نشانده ی سرهنگ را نیز در میدان شهر به دار کردند و بزرگان و اشراف و سرداران همه جمع شده و جهانگیر را بر تخت سلطنت نشانند. روزگاری

رسید که حشمت و جلال یمن همچون دوران حکومت منظرشاه، سر زبانها افتاد و سپاهیان در مرزها استقرار یافتند. دو سالی گذشت و روزی جهانگیر، با خبرهایی که جاسوسان از مقر حبس شیرویه آورده بودند، بیمناک احوال پدر شد و خجند وزیر را جانشین خود ساخت و یکه و تنها و ناشناس روانه ی دیار شام گردید. جهانگیر که سرگردان بحر غم بود و صحرای دلش از آتش کینه شعله ور، سر فرازان به زیر چرخ کبود منزل به منزل ره می سپرد که چمنزاری دید و آتشی افروخت و با شکار آهوئی، دلش هوای شراب و کباب کرد و ناگهان دید که سواری از گرد راه می آید و از هراس، رنگی به صورت ندارد و چون جهانگیر جلو دار او شد گفت: "سریع در برو که حالا سواران ضحاک می رسند و تو هم در آتش من می سوزی!"

جهانگیر دست دراز کرد و او را از زین اسب به زیر کشید و به آن مرد گفت: "ترسی به دل راه نده که سپاهی هم اگر به دنبال تو باشد همه را به جهنم واصل می کنم و حالا بگو بینم چی شده؟"

آن مرد که در ترس و لرزی فزاینده بیم جان اش را داشت و اسم اش "ایلدیریم" بود گفت: "ضحاک که حاکم شهر بدویه است پسری دارد بنام بهادر که ناموس رعیتی نمانده که از دست او ایمن باشد. دیروز آن ناپاک قصد تعدی به دخترم را داشت و چون همه را از خانه بیرون کرد که شب را با او باشد شبانه به پنهانی از روزن به درون رفته و چنان ضربتی با قمه بر سر و قلبش زدم که در حال بمرد و فغانش را که ماموران شنیدند من در رفتم و حالا از دور طوفان خاکی پیداست که از سم اسبان سپاه ضحاک بر می خیزد و هر آن بیم مرگمان است و تا دیر نشده بگذار که من لااقل جانی به دربرم." ماموران رسیدند و خواستند ایلدیریم را از دم تیغ بگذرانند که چشمانشان به پهلوانی افتاد که صلابت صد مرد جنگی در رخ اش آشکار بود و در قد و ترکیب و اندام و تنومندی همتایی به زیر قبه ی چرخ نداشت. سواران تا دست به

قبضه ي شمشير بردند جهانگیر نهیب زد و در يك چشم به هم زدن فقط دست و گردن و ساق و پا بود که از ضربت شمشیر او بر زمین می ریخت و بوی خون، اسبها را رم می داد. فقط يك نفر را با تنی مجروح اذن فرار داد تا ضحاک و درباریان را خبر ببرد و بیم بر جان آنها اندازد.

ضحاک وزیری با تدبیر داشت به نام "اصلان" که مصلحت آن دید با چنین پهلوانی که اوصافش را شنیدیم باید مهربان بود که خلق نیز دل پُری از بهادر دارند و ممکن است به هوا خواهی اش، مخالفان علم طغیان بردارند. اصلان به استقبال جهانگیر رفت و دید جوانی است در حسن و جمال مثل یوسف و در شجاعت همچو رستم و بابک. او را با جلال و شکوه در غیاب ضحاک به قصر آورده و بزمی به عیش و عشرت آراستند و جهانگیر گفت: "حاکمان باید رعیت پرور باشند و ناموس و مال رعیت در کمال امن و آسایش و اگر کاری به کار شما ندارم بخاطر سفری است که پیش رو دارم و نیز سوگی که سلطان در آن فرو رفته و نمی خواهم غصه بر غصه اش بیفزایم." جهانگیر از ایلدیریم نیز خواست که شبانه اهل و عیالش را برداشته و با نامه ی او به قصر یمن برود که زندگی خوبی در انتظارش خواهد بود و ضحاک نیز بر او دست نخواهد یافت. ایلدیریم بی آنکه دمی وقت تلف کند، اطاعت امر کرده و با همسر و فرزندانش شبانه از شهر دور شد.

فردا که شد "اصلان وزیر" جهانگیر را با عزت و احترامی فراوان راهی راه کرد و از اینکه از شرّ چنین اژدها صولتی به راحتی رسته بودند خوشحال به قصر شاهی شتافت تا در سوگ بهادر سینه چاک کند.

جهانگیر که خود را گوزن زخمی صحراهای آرزو می دید و مردم را اسیر تازیانه های ظلم و جور، غم آگین اسب می تاخت و در تند تازی اش به شهری رسید بنام گلباران و دید غوغایی بیاست و صدای همهمه در شهر بلند است و سخن از دیوی می رود که به خواستاری "چیچک" دختر شاه شجاع از چین آمده و در آنسوی شهر میدان رزم آراسته است. شاه شجاع گفته که هر

پهلواني به مصاف این دیو برود و بر او غالب شود دخترش چیچک را به او خواهد داد که تا حالا ده ها پهلوان و جوان شیردل را در خاک و خون غلطانده و کسی هم‌آوردش نشده است. اما دیگر کسی را جرأت رزم با او نمانده و باید که شاه شجاع، امروز چیچک را طبق رسم و رسوم به او دهد و چیچک نیز در غرفه ای آراسته نشسته که ببیند قسمت کی می شود.

جهانگیر مکمل و مسلح رو به میدان نهاد و وقتی که دیو تنوره کشان حریف می طلبید چون پاره کوهی مرکب پیش راند و در رزمی سخت دهها نیزه رد و بدل گردید و اما مرادی حاصل نشد. دست در مرکب برده و بر فرق یکدیگر کوبیدند و دسته های عمود خم شد و اما به هیچکدام خللی نرسید.

نوبت تیغ بازی شد و شمشیرها در سپرها خرد شدند و جهانگیر دید که اگر دیر جنبد به دست این نابکار جان به جان آفرین تسلیم خواهد کرد و خیلی سریع سر کمند را به جانب دیو افکند و او را از صدر زین در ربود و چنان قوچ وار کله بر کله هم نهادند که تاکنون چنین دلیری را هیچ یکی از کسی به یاد نداشت.

چیچک که محو تماشای کارزار بود و جهانگیر را چنان غران و خروشان می دید گفت عجب جوانیست و یکدل نه صد دل عاشق جمال او گردید و از غرفه ی زرین گلی به سوی انداخت که تا جهانگیر چشم اش بر او افتاد نازنینی را دید که از عروسان بهشتی گوی سبقت ربوده و این گل، همچون پیام سروش و خط هاتف غیبی، چنان بر دلش کارگر افتاد که دوباره کمند انداخت و چنان هفت حلقه ی کمند را بر یال و کویال او بند کرد که پیشانی آن خیره سر را با سرینجه ی یلی در یک چشم به هم زدن بر خاک مالید و چنان خنجری بر دلش فرود آورد که فواره ی خون از پیکرش زبانه کشید.

شاه شجاع و بزرگان و سرداران و مردم جمع شده جهانگیر را بر سر دست تا قصر بردند. و همه شادان و خوشحال با خاطره ی این کارزار، به کاشانه هاشان برگشتند که خود را به جشن و سرور فردا آماده کنند. چنانچه قول

شاه شجاع بود چیچک را به عقد جهانگیر در آوردند و مطربان و عاشقان به هر کوی و برزن با نغمه و آواز و آهنگ، به عیش و عشرت مردم کوشیدند و با گلبانگ شادمانی و ساغرهای مینایی و ذوق باده لبهای همه به خنده وا شد.

چهل روز می گذشت و جهانگیر و چیچک در اسرار عشق غرق بودند که روزی جهانگیر، دلش را بی قرار یافت و به یاد پدر، محزون و مغموم به کنجی رفت و چون چیچک او را چنین دید راز دل او پرسید و گفت: "عازم سفری ام و اگر عمری بود و توانستم بر خصم فائق آیم، سراغت خواهم آمد و منتظرم باش!" چیچک اما دست بردارش نشد و گفت: "اگر خونم را به شیشه بگیرند و پوست از پیکرم جدا سازند از تو جدا نخواهم شد. اگر قرار است که بروی این شهسوار شیرین کار را نیز باید ببری که بی تو مرا توان رزم آوری با فراق و سنگ اندازی هجران نیست. من خاتون تقدیر تو هستم و تا بیکرانهای مرگ و خطر با تو خواهم بود."

جهانگیر که سیل اشک یار، روان دید، قول داد که حتماً او را نیز با خود ببرد. به روز وداع، شاه شجاع پهلوانی به نام "قافلان" را نیز همراه آنها کرد که بلدچی راه گردد و در دیار غربت هوای آنها را داشته باشد. قافلان سازی نیز داشت که لحظه ای از خود دور نمی کرد و هر وقت که منزل امن و عیشی بود با ساز و نوایش حکایت های عشق و قهرمانی می گفت و در هر پرده ای که به آهنگ می نواخت، چنان شعرهایی ترنم می کرد که گویی غزلخوانی از بلبل آموخته است.

به یک فرسنگی شام رسیده بودند که در پای کوهی فرحبخش که بیشه ای دلگشا و پر گل و درخت داشت، جهانگیر و چیچک لحظه ای خواستند بیاسایند که قافلان به پای صخره ای رفت تا مراقب اوضاع باشد که بعد از ساعتی شیبه ی اسب اش برخاست و تا چشم برانداخت دید شیری چند، اسب اش را به محاصره در آورده اند. نعره ای برکشید و شیران از نهیب او به

لرزه در آمده و به سوبش هجوم آوردند که قافلان نیز تیر به چله ی کمان نهاد و نره شیران را بر زمین افکند و اما یکی از آنها چنان یورش ی بر قافلان آورد که ناچار دست به قبضه ی شمشیر برد و تا فرق او را بشکافد خود نیز زخمدار بر زمین افتاد.

جهانگیر و چیچک از خواب ناز برخاستند و دیدند قافلان و اسبش نیست و چون جهانگیر بر فراز کوه رفته و به بیشه نظری افکند دید که اسب قافلان و نقش چند سیاهی از دور پیداست.

جهانگیر به سرعت شتافت و دید که در رزم با شیرها، قافلان زخمی شدید برداشته و خون از کتف و پاهایش روان است. فوری اسب را زین کرد و قافلان را نیز بر فراز اسب نهاد و به یک آبادی که رسیدند وارد خانه ای شده و با مشتکی زر و طلا خواستند که هر چه سریع طبیبی بر بالین رفیق اش بیاورند و از ساز و اسب اش نیز چون نی نی چشمان خود مراقبت کنند و وقتی بهبودی یافت بگویند که عازم شام شود و خبری از ما باز جوید.

جهانگیر و چیچک وارد شام که شدند دیدند سرپرده های شاهي برپاست و فرا رویشان شکارگاهی گسترده و جهانگیر گفت: "نازنین من تا این سرپرده ها را برنچینند ورودمان به شام مشکل است و بر هر پیچ و خمی مأموری گمارده اند. سر راهمان بیشه ای بود و رودخانه ای که آرام در بستر خویش می غلطید و می گویم که برویم تو آب و غبار از تن خود بشویم و با ظاهری آراسته و با جامه های زربافت وارد شام شویم تا ببینیم چه پیش می آید." جهانگیر و چیچک وارد آب شده و جان خویش می شستند که از گوشه ی شکارگاه، چشم سرهنگ به گلچهره ای افتاد که با اندامی مرمین از آب بیرون می آید و زیبا صنمی است که همتایی ندارد و شایسته ی تخت مرصع است که به کام دل ساعتی با او نشست و ساقیان مه وش صراحی و ساغری بگردانند و رامشگران در رقص و آواز باشند و با کیمیای عشق، دل غمگین اش که زنگارزده، همچون زری ناب شود.

در این لحظه مردی بلند بالا و ستبر شانه را نیز دید که از آب بیرون آمد و فهمید که او تنها نیست و باید که از در دوستی برآید تا طریق عشقبازی بییماید.

سرهنگ، تنی چند از محرمان را با کنیزانی زیبارخ سویی آنها فرستاد که آنان را به میهمانی به قصر آورند. جهانگیر و چیچک که به قصر آمدند گفتند از دیار گلبارند و روزی چند به سیاحت شام آمده اند که گشتی و گذاری در دیار خوبان داشته باشند که سخت شیفته ی سفرند.

سرهنگ به وزیرش سپرد که فردا جهانگیر را به شکارگاه برده و سلحشوران بر او تاخته و تا شب سر به نیست اش سازند. مشاطه ی قصر "ترلان خاتون" هم، چیچک را رام سازد و به خوابگاه من آورد.

شبانه بزمی و ضیافتی به پا شد و سرهنگ از جهانگیر خواست که اذن چیچک را بدهد تا امشب به تالار نازنینان برود تا فردا قصری باشکوه برایشان آماده سازند. به هنگام وداع با چیچک به او گفت: "شبانه سراغ پدرم خواهم رفت و اگر لو بروم شاید تو را به گروگان گیرند و اما سخت مواظب باش که با مکر و فریب بر هوسناکی سرهنگ غالب آیی که روزی مثل آفتاب، سر بر خواهم کشید و تاج و گنج شام را به دست خواهم گرفت."

تا همه در خواب شدند جهانگیر برخاست و از نقبی که در قصر بود و به سوی زندان راه داشت با خنجری آبدار هر که را بر سر راه اش بود یک به یک کشت و به سیاهچالی رسید که شنیده بود شیرویه در آنجاست و وقتی فریاد برآورد و پدر را صدا کرد مأموران از هر سو بر سرش ریختند و او همچون شیری خروشید و با تیغ و خنجر به هلاکشان شتافت و وقتی کسی نماند با قبضه ی شمشیر بند و زنجیر شیرویه بگسست و تا خواستند از زندان به در آیند چنان لشکری را فرا رویشان دیدند که شیرویه گفت: "تو را که خون از تن ات می چکد یارای برابری با خصم نخواهد بود و به جان خود که می گوئی

پدرت هستم قسم مي دهم که راه گريزي بجوي و برو که من يك تنه  
جلودارشان خواهم بود تا تو از چشمها دور شوي!"

شیرويه که زنجير از يال و کوپال اش برداشته شده بود مثل ابر اجلي مي  
ماند که از آن باران مرگ مي باريد و اما وقتي خصم او را با کمند گرفتار کرد  
سرهنگ دستور داد که در ميدان شهر چوبه ي داري به پا کنند و سحرگاهان  
در حضور مردم به دارش بکشند که شايد جهانگير نيز پيدایش شود که تازه  
فهميده بود بر هم زننده ي تاج و تخت او در يمن کار همین آدم بوده است.  
همه ي اهل شهر از اين واقعه باخبر شده بودند و سرداري بنام کيوان که در  
خفا دسته اي مخفي و مسلح داشت و دنبال فرصتي بود که روزي شیرويه  
را از بند رهاينده و با ياراي او تاج و تخت را از کف سرهنگ به در آورد اين  
حادثه را غنيمت شمرد و شبانه صد سوار نقابدار با جانفشانيها و رزمي  
جانانه، شیرويه را نجات داده و به مخفي گاه خویش بردند.

شیرويه که توش و تواني يافت و زخم و جراحتي بر پيکرش نماند دلش هواي  
چمنگاهي کرد و نغمه ي سازي و خيال چنبر زلف يار دلبندهش سيمين عذار و  
خاطره ي همسرش گلچهره و فرزندی که به رهايي اش تا پاي مرگ آمده  
بود. کيوان که شیرويه را ملول مي ديد از ياران خواست که با لباس مبدل  
شیرويه را به تفرجگاهي برده و خنياگري را که نام اش "عاشيق قافلان"  
است و از ياران جهانگير، در مجلس اش حاضر کنند تا مرادبخش دل بيقرار او  
باشد. عاشيق قافلان که چشم اش به شیرويه افتاد و زخمه بر ساز زد چنين  
گفت: "غبار غم از دل برافشان که در دليري نور خورشيدي و "جهانگير" ماه  
آينه دار تو. صد هزار تير جفا بر دل داري و اما فکر آن سیه چشم يمني، تاج  
اندیشه ات است. صنم ات پاك و مطهر است و اگر هم آب حياتي بوده نصيب  
اسکندر نشده و هنوز چراغ دل به راه تو آويخته است که از در بيابي و با لب  
خندان، قدح در قدح برزنيد و هماي آشيان عشق را بر شانه هاتان بنشانيد.  
از دیده ي سيمين عذار صد جوي جاريست و يوسف مهرويش را ترانه ي

عمرش ساخته است تا که از چرخ مینایی، گشایشی در بخت سیاهش بیفتد."

عاشیق قافلان از شیرویه و دلاوری هایش و عمر رفته بر باد و تاراج سرای سپنج، گلبانگ‌ها بر پرده‌های "ساز" اش نشانند و این آواز خنیاگری، شیرویه را چنان بر سر حال آورد که در دشتِ مشووش دلش، امیدها و آرزوها صف بستند و مسرور و خندان به همراه یاران به مخفی‌گاه برگشت. عاشیق قافلان همچنین مژده‌ای به شیرویه داد و اینکه جهانگیر، جان به در برده و برق آسا سوی یمن رفته و هر لحظه این امید است که با لشکری گران دروازه‌های شام را تسخیر کند. قیام قامت او، ظفر را ارمغان خلق خواهد ساخت تا امنیت و آرامش و رفاه همه جا سایه گستر باشد و به قول و غزل و ترانه از مردانگی‌های او یاد شود.

القصة روزی شد که جهانگیر با قشون و سپاه به مرزهای شام رسید و پهلوان قافلان مژده به جهانگیر برد که شیرویه زنده است و از تیر و گرز و کمان و عمود و زوبین و نیزه هر چه بوده آزموده و حتی با شبیخونی که زده اسب‌اژدها خور را نیز از چنگ سرهنگ به در آورده و حالا قبراك و چالاک با دسته‌ای از دلاوران آماده‌ی پیوستن به شماست.

شیرویه به دیدار آن شش‌ماد خرامان، آهنگ سپاه کرد و پدر و پسر در سراپرده‌ای که همسرش گلچهره و خچند وزیر نیز بودند همدیگر را در آغوش گرفته و از همسر ماهرخ و زهره جبین اش که عهد به جای آورده و در این سالهای دوری، رشته مهر و محبت نگسیخته بود سپاس کرد و به دستور شیرویه قرار شد که سحرگه فردا طبل جنگ برزنند.

دو لشکر چون دف دریای خروشان رو در روی هم صف کشیده و چشم به میدان جنگ دوختند که بینند پهلوانان چه می‌کنند. شیرویه نهیب زد و حریف خواست و سرهنگ، پهلوانی را که به هیکل، غولی می‌ماند و رعد نام داشت به میدان فرستاد و در نبردی سهمناک، شیرویه چنان عمودی بر

سر او کوبید که دو دست رعد، به همراه سپر بر سرش فرود آمد و چنان کله اش متلاشی شد که با تمام هیکل اش، مثل آواری بر زمین ریخت. طبل بشارت زدند و تا سحرگه فردا هر دو لشکر به استراحت پرداختند که ببینند تقدیر چه رقم می زند.

شبانگهان شیرویه را هوای سیمین عذار بر سر زد و دل نگران احوالش، از راهی باریکه به پنهانی تا قصر نازنینان رفت و وقتی کمند انداخت و خود را بالا کشید به زیر آمد و حاجبان و مأموران را با ضربت شمشیر به دو نیم کرد و وارد تالار قصر شده و سیمین عذار را صدا کرد. سیمین عذار به استقبال او شتافته و چون خلوتی حاصل شد فهمید که واقعاً هم ماه جبین خود را به جای سیمین عذار جا زده است تا در این سالها شهزاده از دست اهریمن در امان باشد.

سیمین عذار دو صد جوی از نگاهش روان شد و ماه جبین با سبو و ساغر مینایی به ساقی گری پرداخته و غم که از دل شیرویه به درآمد با چیچک نیز آشنا شد و سفیده ی صبح که رسید از آنها وداع کرد و گفت: "اگر امروز دیدید که سپاه ما بر سپاه سرهنگ چیره گشت و طبل ظفر نواخته شد، سریع خود را به خیمه و خرگاه لشکر یمن برسانید که کنیزان و غلامان و سلحشوران به انتظار شما خواهند بود و خنیاگری به نام عاشیق قافلان نیز که چیچک او را نیک می شناسد از دور هوای شما را خواهد داشت که آسیبی به شما نرسد."

در زرافشانی آفتاب جهانتاب، وقتی که طبل های جنگ از هر دو طرف به نوازش درآمدند، جهانگیر از پدر خواست که او را اجازه ی رزم دهد و چون شیرویه پذیرفت جهانگیر دامن یلی بر کمر پُردلی استوار کرد و با مرکب اش که چون پاره کوهی می ماند به میدان شتافت و نهیب برزد. غدار نامی پیل سوار به میدان آمد و چون صدها طعنه نیزه بین آنها ردّ و بدل شد دست به گرز و عمود بردند و باز ظفري حاصل نشد. تا که دست بر قائمه های تیغ

بردند و از ضربت شمشیرها چنان صاعقه ای برخاست که چشم‌ها را خیره کرد و به یکباره فواره‌ی خونی دیدند و سري که تا بلنداها پر کشید و داشت به خاک می افتاد.

هر دو لشکر مات و حیران مانده بودند که آن سر مال غدار است یا جهانگیر که به ناگه نعره‌ی جهانگیر برخاست و به دستور شیرویه، دریایی از لشکر به سوی قشون شام هجوم برده و نبردی درگرفت که حتی سرهنگ نیز می خواست در برود که جهانگیر مثل رعدی خروشید و با سرینجه‌ی پهلوانی کمریند سرهنگ را گرفته و در میان زمین و آسمان او را در چنگ خود داشت که سرهنگ با خنجری کمریندش را برید و بر زمین افتاد و از میان دست و پای اسبان راه‌گریزی یافت و خود را به پناهگاهی رساند که برای روزهای مبادا، به زیر کوهی کنده شده بود و راه ورودش را فقط او خود می دانست و عیاری به نام ماهر.

حالا چند کلمه بشنویم از عاشیق قافلان که خبر آورد گروهی از نازنینان که در میانشان سیمین عذار و چیچک نیز بود وقتی که از راه بیشه به طرف سراپرده‌ها می آمدند یکهو غیب شدند و او و سربازان هر چه گشتند آنها را نیافتند.

شیرویه و جهانگیر تاج و تخت شام را به کیوان دلاور سپرده و چون خجند وزیر "منظرشاه" را که بعدها دستگیر شده و در زندان سرهنگ بود، از بند رهاوند و به حضور شیرویه آورد، شیرویه شادمان گردید و او را جامه‌های زربافت و تاج شاهی هدیه کرد و خواست که سپاه را نیز برداشته و عازم یمن شوند که آنها با نازنینان از قفا خواهند آمد.

شیرویه و جهانگیر هر چه گشتند از زیبارخان خبری نیافتند و اما در جستجوهایشان به بیشه‌ای رسیدند که به آنجا بیشه‌ی مهلکه می گفتند و صداهای عجیب و غریبی از آنجا به گوش می رسید. توکل به خدا کرده و راهی شدند و اما هر چه جلو می رفتند باز هزار بانگ مهیب آنها را تعقیب

می کرد. تا که خسته شده و پای چشمه ای زلال رسیدند و در نگاهشان به آب، پری وشي دیدند که چهره اش در آب انعکاس داشت و چون در آب دست زدند، چهره اش موج برداشت و در يك چشم به هم زدن پرنده ای شد و از چشمه به فراز آسمان جست.

شیرویه و جهانگیر در امتداد پرواز او به حرکت درآمده و به کوهی رسیدند که شعله های آتش از آن برمی خاست.

جهانگیر و شیرویه را در این وادی پر آتش رها کرده و به شما بگویم از سیمین عذار و چیچک که به دست فولادپری گرفتارند و فولادپری چنان با چوگان هوس بر گوی عشق آن گلرخان تاخته که هر دو زیبا، با خنجر در کمین خود نشسته اند که چنانکه دست چپاول بر گنجینه ی آنان رسید خود را بکشند.

فولادپری نیز که از این واقعه توسط دخترش ریحانه باخبر است، خود را به چهره ی يك قدیس پیرسال در آورد تا به حریم آنان دست یازد و وقتی از سیمین عذار پرسید: "از چه رو با فولادپری از در دوستی برنمی آید که از طلسم این بیسه کسی را یارای گریز نیست و فقط اوست که می تواند شما را از این مهلکه برهاند!"

سیمین عذار گفت: "من و چیچک، سوگلی مردانی هستیم از تبار دلیرانی که اگر باد نیز خبر ما را به گوش آنها برساند و بفهمند که کجا هستیم و چه نیتی در سر نامردمان می رود کوه قاف را چنان بر سر آنها و دیارشان می کوبند که جز گرد و خاکی هیچ به جا نمی ماند."

قدیس گفت: "آدمیزاد هر چه باشد آدم است و با دیو و جن و پری نمی تواند درافتد و لذا شما هم جان خود را گرامی دارید که فولادپری، هر لحظه اراده کند شما را به وردی سنگ می کند و با وردی رام."

قدیس این بگفت و در جلوی چشمان سیمین عذار و چیچک همچون ماری خزید و دور شد.

فولادپری در جلد مار به قصر خویش بازگشت و چون از جلوش درآمد دید که پینارپری در سیمای شاهینی، بلبل های قفس را می ترساند. فولادپری، نهیبه به شاهین زد و شاهین، پری وشي شد و گفت: "شیرویه و جهانگیر در راهند و حالا به اطراف کوه آتش سرگشته اند."

فولادپری به پینار آفرین گفت و از او خواست که چنانچه آنان از کوه آتش گذر کردند و بدین سو آمدند فریبا دختری شو و آنان را به طرف قصر بیاور که در راهشان هفت طلسم ناگشودنی است که حتماً به یکی گرفتار می آیند و دستشان به سیمین عذار و چیچک نمی رسد.

شیرویه و جهانگیر هر چه کردند رخنه ای بر کوه نیافتند که از هر چهار سو تا چشم کار می کرد چنبر آتش بود.

شیرویه گفت: "پسرم من اسم اعظمی بلدم که شاید بتوانم با گفتن آن از این آتش بگذرم و اگر فیض روح قدسی مددکارم بود هر طلسمی بود بشکنم و با سیمین عذار و چیچک بازگردم. اما به تو حکایت خویش می گویم و اینکه برادری دارم ارچه نام در سرزمین مغرب که از بخل و حسادت پادشاهی من، به قصد مرگ مرا به چاهی انداخته بود و مدتهاست که سلطان مغرب است. به یمن برو و وقتی لشکر توش و توانی یافت و آذوقه ای فراهم آمد، با قشونی عظیم عازم مغرب شو که شاید ارچه را مغلوب کنی و تاج و تخت از دستش بگیری. اما تا من نیامده ام او را نکش و فقط با تشنگی و گشنگی آزارش بده!"

شیرویه دست در گردن جهانگیر انداخت از او وداع کرده و با گفتن اسم اعظم، خود را در کام آتش انداخت. با اسم اعظم شعله های آتش چون نسیمی وزان شد و بی آنکه آسیبی به او برسد از فراز کوه به زیر آمد و فرارویش دشتی گسترده دید و دختری سیم اندام و دلربا که بر درختی طناب پیچ بود.

شیرویه طناب از دست و پای او باز کرد و در نگاه به قرص جمال او، فهمید که همان دختری است که از قعر چشمه به شکل شاهیني پر گرفته بود و بی آنکه به روی خود بیاورد از او پرسید: "کیستی؟" دختر گفت: "اسم من پینار است و حتماً شما هم شیرویه هستید. سیمین عذار آنقدر از قد و قامت و برازندگی شما تعریف کرده که نادیده نیز شما را می شناختم. من نیز همچون سیمین عذار و چیچک در دست فولادپری اسیرم و دیروز که کام از او دریغ داشته ام مرا طلسم کرده است."

شیرویه گفت: "اگر از آنها چیزی می دانی و راهی بلدی با من همراه شو که با نجات دادن آنها تو را نیز از مهلکه به در ببرم."

پینار و شیرویه راه افتادند و در راه، شیرویه دید که هزار گرگ گرسنه دارند به او هجوم می آورند و در حال دست بر چله ی کمان نهاد و هر چه تیر داشت بر پیکر آنها دوخت و چون تیری نماند دست به قبضه ی شمشیر برد و همه را از پای انداخت. شیرویه غرق در دریای خون جلو رفت و اما نعش هیچ گرگی بر زمین نبود. به سوی رودخانه ای رفت و وقتی رخ و جامه از خون بشست و ساعتی سر بر زانوان پینار نهاد و خستگی از تن اش در رفت همراه پینار راه افتادند و با قطع مراحل به محلی رسیدند که پیرزنی با دختری مه سیما، آلبالوهای قرمز را از درختان چیده و در سبد می ریختند. دختر پیرزن به کرشمه و عشوه قدحی سبو بریخت و تا شیرویه خواست بر سر کشد ناگه زیرچشمی، نگاهش به چشمان پیرزن افتاد که از آن آتش می جهید و شیاطین در آن به رقص بودند. قدح بر زمین زد و چنان با قبضه ی شمشیر پیرزن و دخترش را چهار پاره کرد که تا بجنبد دود شدند و هوا رفتند. از باغ درآمده و در گامی که برداشتند دریای بیکرانی در مقابلشان سبز شد و تا پا بر آب گذاشت و اسم اعظمی خواند دریا ناپدید شد و بیابانی دید که ازدهایی سر راه کمین کرده بود. از حلقوم ازدها شعله هایی زبانه می کشید که هر لحظه بیم آن می رفت شیرویه را در آتش خود خاکستر سازد

که شیرویه با دو تیری که بر چله ی کمان نهاد چشمان او را نشانه رفت و اژدها مثل دودی ناپدید شد.

در میان دود و مه باغ سیبی نمودار شد و پیرمردی دید که سیبی درشت و قرمز هدیه ی او می کند و چون سیب را گرفت و گازی زد دید که حتی بوی سیب گیج اش می کند و نخورده دست به قبضه شمشیر برده و پیرمرد را از فرق سر تا به پا دوشقه اش کرد. شیرویه که نیک می دانست اینها همه زیر سر پینار و فولادپری است به ناچار سکوت می کرد که شاید در فرجام راه، سیمین عذار و چیچک را بیابد. آنها به اتفاق هم دوباره راهی شدند که ناگهان رعد و برقی برخاست و ابری سیاه آسمان را فرا گرفت. در سنگلاخی که از آن می گذشتند دیدند دودی عظیم راه افتاد و هر لحظه بالاتر می آید و کم مانده که غرق شوند که با اسم اعظمی که از دل بر آورد، باران بند آمد و فرارویشان بیشه زاری گسترده شد و پینار هم شاهینی شد و تا اوجها بال گرفت.

فولادپری، دخترش ریحانه را که شاهدخت پریان بود و در لعل نوشین و ابرو و غمزه اش هزار ناز خفته بود، سر راه شیرویه قرار داد تا او را به قصر آورد. شیرویه که چشم جادو و لطف خط و خال ریحانه را دید پشت سر او راه افتاد و وارد قصری شد که از هر سو هزار چشمه ی خورشید می جوشید و تالارها چنان در روشنایی غرق بودند که چنان شکوهی را در بارگاه هیچ سلطانی ندیده بود.

فولادپری به شیرویه خوش آمد گفته و در باغ کاخ، بزمی و ضیافتی آراست و خیمه ای زرین را نشان داد و گفت: "سیمین عذار و چیچک و کنیزانشان در آن سراپرده هستند و هر لحظه انتظار تو را می کشند که باز آیی و نجاتشان دهی. هر چند که آدمیزاده ای را یارای شکستن این طلسم ها نبود تو شکستی و مرا در حیرتی شگفت فرو بردی. پیشنهادی به تو دارم و آن هم اینکه دخترم ریحانه که در حُسن و دلبری نظیری به گیتی ندارد هدیه ی تو

می کنم و چیچک و سایرین را نیز افتخار کنیزی ریحانه می دهم که با تو بروند و اما به شرطی که از سیمین عذار بگذری که بدجوری دلبسته ی زلف آن نگار شده ام و بی خط و نقش چهره ی او، کوکب طالع ام سخت تاریک است."

شیرویه برآشفت و خواست از گریبان فولادپری بگیرد که فولادپری، بال گرفت و میان زمین و آسمان سوی خیمه ی نازنینان رفت و با وردی، خیمه را با خود به هوا برد.

شیرویه را چاره ای نماند و هر چه گشت از قصر و ریحانه نیز اثری ندید. خسته و مبهوت، زیر درختی دراز کشید و غمگین سرنوشت اش شد و امن و آسایشی که از گرفته شده بود و در همین حال نیز خوابی عمیق سراغش آمد و زمانی چشم برگشود که دید بالش زرین به زیر سرش است و تو خیمه ای اطلسی و فاخر در رختخوابی از پر قو آرمیده و ریحانه هم بالای سرش می باشد.

ریحانه که هلاک عشق شیرویه شده بود گفت: "اگر با من از سر وفا درآیی و مهر مرا در دل و جانت جای دهی راز طلسمی را به تو خواهم گفت که سیمین عذار و نازنینان را نجات دهی که در غیر اینصورت آن طلسم ناشکسته خواهد ماند و تو نیز عمری دربردی خواهی کشید." شیرویه که چشمان عابد فریب ریحانه را زیبا و دلکش می دید گفت: "نمی دانم از چه روست که با کیمیای مهر تو نیز احساس خوشبختی می کنم. اما سرود عشقی ساز نمی کنیم تا به روزی که سیمین عذار و چیچک از طلسم رها شوند."

ریحانه گفت: "قول مردان جان دارد و من نیز با تکیه بر شرطی که گذاشتی، عمل خواهم کرد و هرگز پشیمان نخواهی شد. طلسم رهایی عروس و سوگلی است در لوحی نوشته که در قلب پلنگی دیوچهر جای دار و با کشتن اوست که می توانی لوح از قلب او درآوری و با عمل به گفته های آن،

خیمه ی نازنینان را که معلق در هواست بر خاک بنشانی! من تو را به کنام آن پلنگ می برم که اگر بر آن ظفر یابی از طلسم بیشه ی مهلکه، همگی خواهیم رست."

ریحانه او را به میدان کارزاری برد که دیوان و پریان هر کدام در سویی بودند و در میانه ی میدان پلنگی بود که رعد آسا می غرید. شیرویه همچون اژدهایی دمان بر آن پلنگ دیوچهر حمله آورد و در نبرد تن به تن، وقتی که آفتاب سر به چاهسار مغرب می کشید، شیرویه چنان نعره ای برآورد و خنجری به قلب آن پلنگ زد که چون قلب او شکافت لوحی بر زمین افتاد که در دست زدن به آن لوح، نه پلنگی ماند و نه لشکری که از هر چهار طرف، صدایشان بلند بود. ریحانه را دید که با سبویی سوی او می آید تا لوح خونین را بشوید و چون لوح از خون پاک شد، لوحی سیمین دیدند به خط و امضای فولادپری. در لوح خطاب به شیرویه نوشته شده بود: "من در جام جهان نما، ریحانه را نصیب تو دیده بودم و با همه عشقی هم که به سیمین عذار داشتم، عشق او را به تو بحری دیدم که هر آن امواجش به سوی تو روانه بود و از من فاصله می گرفت.

به شوق تبسمی که در لبهای ریحانه شکوفه خواهد کرد و شکوفه هایی عشقی که همچون قبای نازی آینه ی دلش را شفاف خواهد ساخت، چشمان خود را ببندید و وقتی که طنین ساز عاشیق قافلان به گوشتان رسید، چشمهایتان را باز کنید که آخر کار، گیتی به کام شما خواهد گردید." شیرویه و ریحانه دست در دست هم دیده بریستند و گلبانگی به گوششان رسید که با ساز و نوای عاشیق قافلان، گوش فلك را نیز نوازش می کرد. دو سوگلی چون چشم بر گشودند و خیمه ای دیدند و گام بر آن نهادند سیمین عذار و چیچک را دیدند که شاد و خرامان به استقبال آنها می شتابند. سیمین عذار و شیرویه چون جان شیرین، همدیگر را بغل کرده و به هنگامی که از پرتو روی هم صفایی یافتند، حکایت ریحانه نیز گفت و اینکه به او قولی

داده است و تو هم باید راضی باشی. سیمین عذار، ریحانه را نیز کنارش نشانند و از مه جبین خواست که ساغر بگرداند. شبانگاهی سپری شد و سحرگاهان، عاشیق قافلان شیرویه را به کناری کشید و گفت: "جهانگیر در مرزهای مغرب لشکری عظیم آراسته و امروز نوبت ارچه و جهانگیر است که به مصاف هم بروند. اما ارچه را رفیقی است بنام عنقادو که برادرش پلنگ دیو چهر را کشته ای و اگر دیر جنبی او نیز وارد میدان می شود و داغ جهانگیر را بر سینه ات خواهد گذاشت."

شیرویه پرسید: "ما الان کجاییم و تا آنجا چقدر راه است؟" عاشیق قافلان گفت: "پشت این کوه دیار مغرب است و اسب اژدهاخور بیقرار فراق تو مدام شیبه می زند و اگر از کوه به زیر آبی میدان جنگ فرارویت گسترده خواهد شد."

شیرویه راه افتاد و وقتی جهانگیر را دید که آماده ی رزم است و می خواهد به میدان برود، او را در آغوش گرفت و گفت: "من خود به میدان می روم که می ترسم این وسط، بلایی سر تو و ارچه بیاید و این کاری است که خود شروع کرده و خود نیز تمام اش می کنم."

شیرویه با اسب اژدهاخور غرق در دریای آهن و فولاد به رزم ارچه رفت و وقتی کمند بر گردن ارچه افکند و تحویل جهانگیر داد، زمین و آسمان به یک آن چنان تیره و تاریک شد که تا شیرویه چشم باز کند و ببیند چه خبر است دید در چنگالهای دیوی خرچنگ سر در هوا معلق است و او را به طرف کوههای قفقاز می برد. شیرویه که فردایی برای خود نمی دید و اگر از اوج به زیر می افتاد استخوانهایش را طوطیای چشم زیبارخان می کردند، نگاهی به زیر افکند و دریایی دید. اسم اعظم که بر زبان آورد و دست به خنجر برد، چنگالهای عنقا را شقه کرده و از فراز آسمانها به دریایی افتاد و تا خود را پیدا کند دید که یک ماهی گاوسر او را به ساحل رساند و به یک طرفه العین در عمق آنها ناپدید شد."

ریحانه که در سحر و جادو دستی حاذق داشت و همگی نگران سرنوشت شیرویه بودند، از زیر قبای نازش آینه ای جهان نما برآورد و با خواندن وردی شیرویه را دید که فولادپری در جلد ماهی گاوسری او را از مرگ رهانده و به ساحل افکنده است. با پای آدمیزاد باید ده سال می رفتی تا بدانجا می رسیدی و اما ریحانه به شرط آنکه سیمین عذار هرگز حسادت او را نکند راضی شد که شیرویه را در یک چشم به هم زدن همین جا حاضر کند. سیمین عذار گفت: "اما این وسط گلچهره ای هم هست که همسر شیرویه و مادر جهانگیر است و اگر جهانگیر قول دهد که گلچهره نیز با ما مهربان باشد من حرفی ندارم."

جهانگیر و چیچک از ته دل بخندیدند و ریحانه سیمرغی شد و در میان آتش و صاعقه چنان بال بر گرفت که انگار دودی بود و هوا رفت. ریحانه شیرویه را بر بالهایش نشاند و چنان به شتاب آمد که با آمدن او طوفانی بپا شد و وقتی اندکی بگذشت در میان گرد و خاک شیرویه و ریحانه را دیدند که دست در گردن هم به سوی سراپرده ها می آیند. شیرویه بر تاج و تخت مغرب بنشست و برادرش ارچه را نیز بخشود و گفت: "برادرکشی از من بر نمی آید و لذا بی هیچ منتی آزادت می کنم. به یمن می روی که خجند وزیر، یک مغازه ی زرگری برایت دست و پا می کند و با اهل و عیالت آنجا زندگی می کنی."

مردم مغرب از اینکه شیرویه نامدار بر تخت سلطنت نشسته است روزها و شبها شادی کردند و تا شیرویه بود و قلبی در سینه اش می تپید امنیت و عدالت را هدیه ی خلق کرد. بعد از شیرویه نیز پسرش جهانگیر، سلطان مغرب شد و او نیز عدل و برابری و امنیت را از مردم دریغ نداشت. برای تربت عاشیق قافلان نیز که در عروسی او با چیچک و جشن با شکوه وصال پدرش با ریحانه و سیمین عذار و گلچهره، با ساز و نوایش سنگ تمام گذاشته بود و شرح قهرمانی های او و پدرش را در قالب شعر و داستان، در سینه های

مردم و خنیاگران عصر به ودیعه نهاده بود، گنبدی از طلا بساخت و بدینسان  
گردش فلک، با تلخی‌ها و شیرینی‌هایش ادامه یافت و هنوز هم دارد و  
خواهد داشت و وفایی نیز به کسی نخواهد کرد.

\*\*\*\*\*

ضبط ، بازنویسی و ترجمه : علیرضا ذیحق / 1370- خوی

